



داریوش فرهنگ و گلاره عباسی «شکوفه‌های عناب» رضا جولایی را برایمان می‌خوانند

آن دم واپسین بر شما چه گذشت؟

عکاس‌ها از برهان آذرگان



خلعتی مرحمتی شاهانه که به دستم رسید، بغض راه گلویم را بست. می‌دانستم آن بقچه‌ی پیچازی مندرس را که باز کنم چه خواهم دید. وارفتن کنار حوض، یک‌باره برگ‌ها زرد شد و بر آجرهای حیاط ریخت و سطح حوض کوچک‌مان که آن را هر ماه تمیز و پُر می‌کردید از آب قنات، پُر شد از برگ‌های زرد. انگار با نسیمی لرزیدند و روی آن را پوشاندند با فرشی زرد که بعدها قهوه‌ای شد تا غبار شوند و پنهان شوند زیر برف و پوسیده شوند. بوته‌های عناب‌تان هم فُسرده به یک‌باره. امیدی کودکانه داشتم که همه چیز در خواب بر من گذشته باشد و خود را می‌فرستم که شاید آن چه شنیده‌ام درست نبوده و معجزه‌ای شده باشد و شما هنوز زنده باشید... به خدا که گرمای تن‌تان را هنوز در آن بقچه احساس می‌کردم.

با دست‌های لرزان بقچه را باز کردم؛ سیل اشک صورتم را شست و سرازیر شد. لباس‌های مجاله‌ای که بوی تن‌تان را همراه داشت، تکه‌تکه بیرون آوردم و بوسیدم. بوی محبت شما بود. بوی اندوه، بوی تازیانه و داغ. بوی خاکی که زین پس بدن شما را در آغوش می‌گرفت. ای کاش به جای خاک بودم. ای کاش زودتر در کنار شما می‌آرمیدم و من هم چون شما خاک می‌شدم و در آن آرامش بی‌پایان با هم یکی می‌شدیم. بر روی پیراهن و زیرپیراهنی شما سوراخی خونین بود. نیش خنجره‌ی که دم آخر در تن‌تان فروبرده بودند... آن دم واپسین، بر شما چه گذشت



«ایران جمعه» با همکاری
«رادیوگوشه» تقدیم می‌کند:
■ شکوفه‌های عناب
■ به روایت داریوش فرهنگ
گلاره عباسی



تصویر را اسکن کنید
و بخش‌هایی از کتاب را
با صدای داریوش فرهنگ
و گلاره عباسی بشنوید.

دژبان کوچولو

دوپاره در چگونگی فراموش کردن یک نام

و چگونه پنج مملکت دنیا را برای یافتن کتابی زیر پا گذاشت. چقدر باید اتول به اتول، طیاره به طیاره و واگن دودی به واگن دودی سفر کنی و ریاضت‌ها ببری که بگویی من برای تقدیم نسخه‌ای خطی به کتابخانه شهرم کفش از پا در نمی‌آورم. حالا همان کتابی که حاج محمد جانیش را برای تهیه آن گذاشته بود کجاست؟ در اشکاف کدام کلکسیون‌دار اروپایی ست یا خاکسترش را کدام دجله به سمت اقیانوس مرمر برده است؟

نمی‌دانم چرا همیشه وقتی این همه صبر و حوصله حاج محمد، حاج محمد، حاجی محمد نخجوانی را با کتاب‌های صوتی قابل دسترس امروز مقایسه می‌کنم که با فشار دادن یک دکمه می‌توان نایاب‌ترین کتاب‌ها را با مخمل‌ترین صداها شنید تصنیفی ویران شده از هشتاد سال پیش یاد می‌آید که مادر بزرگ کورم با شنیدن صدای هر طیاره‌ای بر آسمان وطن آن را می‌خواند و با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد به دژبان کوچولوی فعال در

مخیله‌اش می‌گفت که بیا مرا به خانه‌ام ببر. خانه او نه در مکان‌ها که در سپهر زمان‌ها بود. یک شعر بندتیبانی به یادگار مانده از سال ۱۳۱۸ زمان ازدواج ولیعهد رضاخان با فوزیه. متعلق به آن روزها که یک اسکادران از طیاره‌های ترکیه برای شرکت در جشن عروسی ولیعهد به تهران آمده بودند و در بازگشت به استامبول، ناگهان یکی از طیاره‌ها در نزدیکی تبریز سقوط کرد. آنگاه همشهری‌هایم در سوگ هفت تن از سرنشینان آن هواپیما که بیخود و بی‌جهت جزغاله شده بودند این شعر شفاهی را ساختند که:

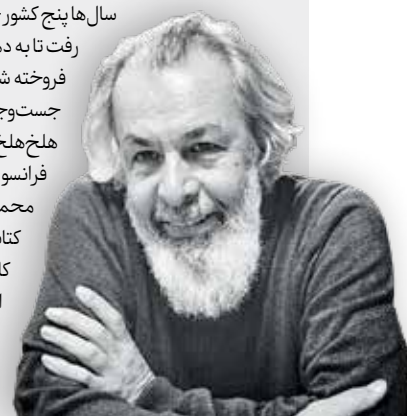
«بیتدی طیاره چیخدی هوایه / جوان جانلارین سالدی بلایه / گل آپار منی، بالا دژبان / بیتر انومیزه من سنه قوربان.»

«هفت تا طیاره برخاستن هوا / جان جوان‌شان را انداختن تو بالا / بیا مرا ببرای دژبان کوچولو / برسان به خانه‌مون قربانت شوم». حالا یک دژبان کوچولو پیدا کنید که مرا ببرد خانه. خانه‌ای که بوی حاج محمد. حاج محمد. حاجی محمد نخجوانی از آن بیاید و کتاب‌هایش زیر بازوهایم را بگیرند و مرا کمی در باغ‌ها و باغچه‌ها بچرخانند. فقط کمی بچرخانند.

بگو من چه شکلی فراموش کنم حاج محمد. حاجی محمد. حاج محمد نخجوانی. با آن کلاه لبه‌دار ماهوت و آن چشم‌های نرگسی به رنگ شبنم و آن چین و چروک‌های باستانی دور چشم‌ها که همچون نستعلیق بهزاد روی پوست قهوه‌ای‌ات حکاکی شده است. حاج محمد. حاج محمد. حاجی محمد نخجوانی که همه تو را از یاد برده‌اند و من شمایلت را با آن کلاه لبه‌دار مشکی و آن ابروهای به هم پیوسته پرپشت و آن خال درشت روی بینی‌ات به یاد می‌آورم که جیب‌های پالتویت بوی دستنبو می‌داد. همان حاج محمد آقای سخی گشاده دست که وقتی کتابخانه ارک تبریز در سال ۱۳۳۵ با حداقل سه هزار جلد نسخه خطی به راه افتاد تمام کتابخانه‌اش را یکجا بخشید به آنجا و آهی کشید. این آه جگرسوز انگار خبر از آینده تاری می‌داد که قرار بود بعدها سر نسخه‌های خطی بیاید. حالا همه آن سه هزار تا به کنار، اما من هنوز دلم برای یکی از آن نسخه‌های خطی کتابخانه ارک پریر می‌شود. کتابی که حاج محمد برای

تهیه‌اش پنج کشور دور دنیا را زیر پا گذاشت. نگاه کن! تو چه حوصله‌ای داشتی حاج محمد، حاج محمد. حاجی محمد نخجوانی که با امکانات حمل و نقلی آن سال‌ها پنج کشور جهان را زیر پا بگذاری. ابتدا هندوستان. حاج محمد ماه‌ها راه رفت تا به دهلی رسید و آنجا تازه فهمید که اثر مطبوعه به یک چینی فروخته شده است. او ناچار راه چین را در پیش گرفت و آنجا بعد از جست‌وجوی زیاد متوجه شد که تاجری ایتالیایی آن را خریده است. پس هلیخ هلیخ به مقصد رُم تاخت و آنجا مشخص شد که یک کتابفروش فرانسوی نسخه خطی را از جنگ مرد پارسی در آورده است. حاج محمد آنگاه از ایتالیا راهی پاریس شد و بعد از آن همه سرگردانی، کتابفروش کذایی را پیدا کرد. انگار که خانه مولانا را پیدا کرده باشد. کاش آقای دهقان رئیس کتابخانه تبریز زنده بود و فقط کروکی این سفر پنج مسیر را با تکنولوژی ماشینی آن سال‌ها برایتان بکشد که چند ماه چند سال چند قرن از عمرش را برای پیدا کردن کتابی که تاریخ مملکتش را بزرگ دوزک می‌کرد تباه کرد.

ابراهیم افشار /
روزنامه نگار



تصویر را اسکن کنید
و این مطلب را با صدای
نویسنده‌اش بشنوید.